



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸

این جا کسیست پنهان خود را مگیر تنها  
بس تیز گوش دارد مگشا به بد زبان را

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقتی  
هر صورت خیالت از وی شدست پیدا

هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان  
با احتیاط باید بودن تو را در آن جا

این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست  
زاشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری

وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور  
هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی

هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرابند  
صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا

زخمت رسد ز پریان گر باادب نباشی  
کاین گونه شهره پریان تندند و بی محابا

تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه  
مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما

مرغان در قفس بین در شست ماهیان بین  
دل های نوحه گر بین زان مکرساز دانا

دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت  
تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا

ماندست چند بیتی این چشمه گشت غایر  
برجوشد آن ز چشمه چون برجهم فردا

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۹۱

چه تعلق آن معانی را به جسم  
 چه تعلق فهم اشیا را به اسم

لفظ چون و کرسست و معنی طایرست  
 جسم جوی و روح آب سائرست

او روانست و تو گویی واقفست  
 او دوانست و تو گویی عاکفست

گر نبینی سیر آب از چاکها  
 چیست بر وی نو بنو خاشاکها

هست خاشاک تو صورتهای فکر  
 نو بنو در می‌رسد اشکال بکر

روی آب و جوی فکر اندر روش  
 نیست بی خاشاک محبوب و وحش

قشرها بر روی این آب روان  
از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو  
زانک آب از باغ می‌آید به جو

گر نبینی رفتن آب حیات  
بنگر اندر جوی و این سیر نبات

آب چون انبه‌تر آید در گذر  
زو کند قشر صور زوتر گذر

چون بغایت تیز شد این جو روان  
غم نیاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب  
پس نگنجید اندرو الا که آب